

پرواز بر حریم عشق، ماجرای یک شفایافته

پرواز بر حریم عشق، ماجرای یک شفایافته



پرواز بر حریم عشق، ماجرای یک شفایافته

شفایافته: رضا رحیمی

اهل آمل

بیماری: بزرگی قلب در زمان تولد

آمل - بیمارستان امام رضا(ع)، چهارم تیرماه 1374 - اسفندیار در راهروی بیمارستان پشت اتاق انتظار قدم می زد. زمان در نظر او به کندی می گذرد گرچه به این گونه انتظار کشیدن عادت داشته و دوبار آن را تجربه کرده است. اما به هر حال انتظار کشنده است و زمان نیز آبدستن حادثه هاست. اضطرابی عجیب سراپایش را فرا می گیرد. آرام و قرار ندارد. می نشیند و بلند می شود. گاهی به گوشه ای می رود و چشمان خسته اش به سمتی سو می گیرد. دهها بار مسیر طولانی راهروها را طی می کند. عاقبت صدای پرستار او را به خود می آورد. آقای رحیمی! مبارکه پدر شدید. فرزندان پسر است. حال مادر هم خوب است. با شنیدن این خبر، برق شادی در نگاه او فوران می کند. خنده ای ملیح بر چهره افسرده اش مننشیند، و می رود تا این پیام خوش را به فرزنداناش که در خانه منتظرند، بدهد و شادی اش را با آنان قسمت کند. روز بعد که برای ترخیص همسر و کودکش به بیمارستان می رود، پزشک معالج آقای رحیمی را به اتاق خویش فرا می خواند و خبر بزرگی قلب کودک و وخیم بودن حال او را به پدر می دهد.

با شنیدن این خبر زانوان اسفندیار خم می خورد و چشمانش به سیاهی می گراید. دکتر او را دلداری می دهد و به خونسردی و آرامش دعوتش می کند. شادی اش به غم تبدیل می شود، کار بر روی کودک در جهت درمان او سریعاً آغاز می شود. همسر اسفندیار وقتی که می فهمد او را می خواهند مرخص کنند، اما بچه اش باید مدتها تحت نظر پزشکان بستری باشد، شوکه می شود. گویی قلب او هم در این حادثه دردآور، غم انگیز متورم گردیده است. دامن دامن اشک می ریزد. مادری که باید کودک دلبنده را در کنار خود جای دهد و دست نوازش به سرش بکشد و از شیر جانش شیر به او بدهد، اکنون باید با دست خالی به خانه برود. این تنهایی و جدایی، چقدر برایش طاقت فرسا و ملال آور است! آن شب زن و مرد به خانه برگشتند و پژمرده شدند. پدر موضوع بستری شدن کودک را برای فرزندان بازگو کرد، و آنها را نوید داد که در آینده ای نه چندان دور، شاهد آوردن نوزاد خواهند بود. اسفندیار هر روز از حال کودکش باخبر می شد. پزشکان طی مشورتی که کردند احتمال دادند که این بیماری ژنتیکی و ارثی بوده و از مادر انتقال یافته است. به همین جهت یک سری آزمایشات روی مادر کودک انجام شد که نتایج به دست آمده خط بطلان بر این احتمالات کشید.

9 روز از بستری شدن کودک در بیمارستان می گذشت. نه روزی که همچون سالی بر خانواده رحیمی گذشت. شادی و نشاط از آن خانواده رخت بر بسته، و گریه و زاری بر فضای خانه مستولی شده بود. شب دهم بود اسفندیار از پزشکان جواب ناامید کننده شنیده بود. آنها صریحاً اعتراف نمودند که کاری از دستشان بر نمی آید. کودکی که از زمان تولد 3/4 کیلو وزن داشت، اکنون به قدری ضعیف و لاغر شده بود که پرستار وزن او را 1/2 کیلو اعلام کرد. اسفندیار شاهد به خاموشی گراییدن شمع وجود فرزند دل بندش بود و کاری هم از دستش بر نمی آمد. به خانه آمد و یکسره به اتاقش رفت. گویی تمام غمهای عالم را یکجا بر دلش انباشته کرده بودند. سکوت غمبار حاکم بر خانه نیز بر ناآرامی او می افزود: در خلوت غریبانه ای فرو رفت.

در حالی که اشک پهنای صورتش را فرا گرفته بود. با قلبی سوزان از خداوند کمک و یاری خواست. دست توسل به سوی کسی دراز کرد که محبوب خدا بود. دل غریبش با غریب الغربا گره خورد. از همان جا دل ترک خورده اش را به سوی طیب واقعی دردمندان، پناه همیشه جاودان بی پناهان، روانه کرد.

از ته دل به امام رضا گفت: آقا جان! حال و روزم را می دانی، نام فرزندم را همانم شما گذاشتم، این کودک نذر شماست، حاشا به کرمتان، من دیگر کاری با او ندارم، زنده و مرده بودنش بستگی به لطف و کرم شما دارد، اگر مصلحت بود می ماند و اگر نبود می رود. شما صاحب اختیار اوبید!

با این عقده گشایی، خودش را سبک کرد، به بستر رفت تا تکرار کارهای فردا را شاهد باشد. فردای آن روز به اتفاق همسرش به بیمارستان رفتند. به محض ورود دکتر را ملاقات کرد و حال پدرش را پرسید. دکتر گفت: کدام رضا؟! اسفندیار پاسخ داد: منظورم کودکمان است، دیشب نامش را رضا گذاشتیم. یا امام رضا! اشک در چشمان پزشک معالج حلقه زد. دکتر آنها را به اتاق خود برد و اظهار داشت از دیشب تا به حال کنار بستر فرزندان بودیم. اتفاق عجیبی رخ داد. این بچه از دیشب 180 درجه تغییر کرده و هم اکنون هیچ علائمی از بزرگی قلب در کودک شما وجود ندارد.

آزمایشات مجدداً سالم بودن قلب او را تأیید می کند. جای هیچ نگرانی نیست. می توانید کودک را به منزل ببرید. این کار جز معجزه حضرت رضا(ع) نمی باشد. گریه، اسفندیار و همسرش را امان نداد. پدر رنج کشیده، ماجرای راز و نیاز شبانه اش را به دکتر گفت: مادر

محزون خواب شب گذشته اش را چنین تعریف کرد: پیرمرد محاسن سفیدی ، نوید شفای فرزندم را توسط حضرت رضا(ع) به من داد و گفت: چون فرزند شما نذر امام رضاست حضرت شفای فرزندتان را داده، باید نزد آقا بروید. هم تحت تأثیر قرار گرفته بودند. شفا دهنده، خود امام رضا(ع) بود، و چه خوب بیمار همنامش را معالجه کرده است.

با شنیدن این خبر، فریاد یا امام رضای بیمارارن و پرستاران و پزشکان در آسمان طنین انداز شد و عطر صلوات فضای بیمارستان را معطر کرد. و رضا این زائر چهار ساله، همه ساله در سالروز تولدش، برای تشکر و قدردانی از طبیب اصلی اش همراه با پدر و مادرش، پیشانی بر آستان عطا کننده سلامتی اش می ساید، و دست ادب بر سینه می گذارد، و خود را به آقا معرفی می کند. آقا جان! من رضایم، من آمدم، آمده ام به پابوست.

جالب این جاست که يك هفته مانده به لحظه موعود سالروز تولد (وقت تشریف) دل كوچك رضا هوایی می شود، هر شب اسب سفید کوچکی را می بیند که بالهایش را می گستراند و رضا را بر پشت سر خود سوار نموده از لابه لای ابرها به حرم حضرت رضا(ع) می آورد و بر اطراف گنبد مطهر می چرخاند و به خانه اش بر می گرداند. به راستی که میان عشق و معشوق، رمزی است!

نوشته محمدتقی داروگر